

رضا بالنده

جانبدار و نه سرگردان



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

اینکه یکتای زمانه‌ای من بود، اینکه یکتای زمانه‌ی من با آبهای آزاد رفت، اینکه صمد، بچه‌ی خوب و نازنین و شجاعتی بود، اینکه یکانه‌های دوران داغ مهگذارند و میروند. اینکه یکانه‌های دوران زندقه‌گیشان سرشار و پر معنی است. اینکه یکانگان زمان سخت‌من، بدن‌مال باوردشهای بشر دوسفانه‌شان سخت تکاپو میکنند، اینکه در زمانه‌ی من تکاپوشان تنها دلگرمی ماست و آن‌ها فراتر از حد قدیس شهید سردرگفن، تاپای جان برای عصمت پافشاری و حیثیت آدم، آدم دهقانی، و آدم گرسنگی و آدم مظلوم می‌کوشند. اینکه یکانگان زمان دل‌پر

خونی از روشنفکران پرمدهای گنده دماغ کافه نشین فلسفه باف دروغگوی لافزن دارند و در ایما نشان اما - هم چنان اسعوار میمانند، علیرغم تمام خون جگریها. این که آدم یکتای عهد من، آدمیست جنگجو و سنت شکن و سخت کوش. و اینکه صمد اینطور آدمی بود، و اندیشه مشخصی داشت درباره انسان، و شفقتی داشت عظیم بچه‌ها، بچه‌های دهقان و فقیر و ولگرد و کارگر. و اینکه الفتی داشت با لباس وصله دار و سر آشتی ناپذیری با اتومبیل‌های لوکس و با باندهای بچه‌های تپش ماما‌ئی و با بیمدالتی و فاصله‌های خونین طبقاتی، چیزها هست که هر کس کتاب صمد را بخواند و صمد را دیده باشد میدانند دشوار است اما، که نگذارم بنان و نوا رسیده‌ها و مرده‌خورهای مواجب‌خوار چهره‌های مسخ شده‌ای از او بسازند. تو که میدانی آدمی مثل صمد هرگز «سرگردان نیست»، تو میدانی چنون بشریتی هرگز «اگزای» نیست، با آن قری که توی کم‌سرت بهاوری، برو جهنم شود. دو نفرتان دست بدست هم داده‌اید که در مقابل کدام واقعه‌ت قدحلم کنید؟

صمد با لهجه‌اش میگفت «من پیدا کردم، تو...» همان دیدار بود و آخرین. «تو باید دنبال سوزه تو مردم بگردی، تو دهاتی‌ها، بچه‌های ولگرد (و فقیر)

میگفت، «اگر میخوای داستان بنویسی برای بچه‌ها باید مواظب باشی دنیای قشنگ الکی برایشان نسازی.»

میگفت: «بچه‌ها نباید زد». و تو، شما دو تا و دو تا شماها چه کسی را میخواهید گول بزنید با این تکیه احمقانه‌تان روی «سرگردانی» صمد و آن ترهات دیگر.

«باید حقیقتی را که هست گفت، نه این که این خوش اخلاقیهای آخوندبازی، باس به بچه فهماند که تو مملکت بچه‌هایی هستی که نون و پنیر ماه و سال نمی‌پوشند، و چشمای عزیزش زیر عینک برق میزد، من سلام خوبش را می‌شنیدم.

پراز کونه و بی‌تردید. «نباید که فقط مبلغ محبت و نوع دوستی و قناعت و تواضع از نوع اخلاق مسیحیت بود. به هر آنچه و به هر که ضد بشری و غیر انسانی و سدره تکامل جامعه است باید کونه ورزید.

منظورم ایست که «پیدا کرده» بوده و منظور اینست که درست زندگی کرده بود، و منظورم این است که خاک بر سر تو وظیفه خوار، و عامل سکوت و عمله مساخان.

صمد بیشتر حرفهایش را برای بچه‌ها زد، و درست فهمیده بود که اگر جایی بشود که آدم قبایش را آویزان کند، جایی کنار چراغ دلی، آنجاست. چیزهایی که باقی ماند، همانها هستند. میروم سراغ میراثش برای دوباره خوانی، و خلوت کردن با صمد.

نفرت دستمایه‌ی همه‌ی قصه‌های صمد است. نفرت به شقی، نفرتی مشروع و بایسته، زیباترین نفرت. اولدوز و یاشار هر دو بقدر فرزندان انبیاء معصومند،

پدر و مادر اولدوز اما، جانب «بد» را تشکیل داده‌اند. خوبی و بدی بستر اصلی داستان است.

زن بابا چهره‌ی ابدی زن بد و نمودار تهاجم و تجاوز و پلیدی است و دشمن خوترین نفرت معصومان‌هی یاشار و اولدوز متوجه او آنقدر بی‌عق است که دشوار توجه را جلب میکند.

عروسک سخنگو با آن که بعد از اولدوز و کلاغها پدید آمده است از نظر وقایع داستان بر آن مقدم می‌باشد. جدال نیکی و پلیدی و تفاوتی که میان آنها خود می‌نماید بر مبنای ارزشهای جدید است. تجاوز و ستم «بد».. پاکی و پافشاری .. «نیک» معیار افتراق آنها را بنیادی بشری است که از واقعیت زندگی در جهان بیداد ما به میگیرد.

گاه اولدوز نخستین قربانی تهاجم «بد» است و تلخ شدن گوشت او زیر دندان زن بابا اولین آثار ظهور پدیده‌هاست که منجر به شکست مطلق زن بابا و پیروزی نیکی میشود.

نیکی در دنیای مسلط بدی تنهاست، مثل هر وقت دیگر در زمانه‌ی ما، چیرگی نیروهای سیاه بدی، آغاز مصیبت است.

تنهایی اولدوز را عروسک با تکلمش می‌شکند. عروسکها حرف نمی‌زنند مگر بچه‌ها آنقدر نیک باشند که اولدوز بود.

دنیای عروسکها زیباترین دنیای تخیل است اما نه کاملترین، اینجا هم چیزهایی مثل خود پسندهی وجود دارد، اما در سلطنت زیبایی، طاوس خود بین زبون ابدیست.

مهربانی نسیمی است که در همه‌ی دلها می‌وزد، کرم شبتاب در جامعه‌ی جنگی عروسکهای سخنگو با همه‌ی حقارتش چهره‌ی پرمعنا مییابد. امکان برایش، یعنی هست موجودیست بشری یاشار و اولدوز اینجا پذیرفته شده است.

«عروسک گفت سلام کرم شبتاب، کجا می‌خواهی بروی؟»

کرم شبتاب گفت داشتم توی تاریکی جنگل می‌گشتم که صدای شما را شنیدم و پیش خودم گفتم من نیک کم روشنایی دارم، چرا پیش آنها نروم؟ و خرگوش بسادگی تایید میکند: «هر نوری هر چقدر هم ناچیز باشد. بالاخره روشنایی است.»

و نتیجه قبلا گرفته شده است که پس بایک گل هم بهار می‌شود، قرار نیست در دنیای مآهتابی عروسکها فرصتی برای خود پسندهی طاوس باشد. پیروزی، بهر حال از آن کرم شبتاب است. تلاش او برای روشن کردن جنگل بهبوده نیست.

ترس و تنگ نظری زن بابا، با همه‌ی زیان بخشی، موجب میشود که اولدوز یکسره بدنیای واقعیت برگردد، عروسک سخنگو را زن بابا از بین میبرد، و اولدوز در دنیای تیره و محکومش، اندیشه‌ی پاک مقاومت درس می‌پرواند، تا باز فرصتی پدید آید، اولدوز نمی‌تواند نومید شود چرا که، بیداد همچنان بر جای خویش نشسته است و آدمی تا هنگامی که زخم می‌خورد سوزش را نمی‌تواند که از یاد برد، کینه همچنان باقی است تا آنکه کلاغی که از مرگ نمی‌ترسد با جراحی پنجاه ساله اش

فرابرسد ، زمان غلبه‌ی موقت زن با با رو بپایانست .
اولدوز با یاشار دیدار میکند و بکمک کلاغها نقشه میکشند ، کلاغها تنها
درین قصه اند که تصویر ی دوست داشتنی یافته اند ، چرا که لباسشان از همه‌ی
پرنندگان چرک تر است و از همه بیشتر منضوبند ، به رنگ جانب شاهبازها را
نگرفته است .

زن با با ننه کلاغ را اعدام میکند و آقا کلاغه در زندان می ماند و این ، اما
فراهم آوردن موجبات خشم کلاغانست .

روزهای پریشانی و نگرانی و گرسنگی و ترس ، روزان همیشه‌ی فرو
دستان فرامیرسد . نیکیهاموقفاً شکست خورده اند زن با با «اعدام» می کند و
«زندان» . بایک چنهن حریفی با محبت و ادب و لباس تمیز پوشیدن نمی شود مقابله کرد .

یاشار قهرمان معصوم دست بقتل سگ نگهبان میزند ، بدون اینکه هرگز
از سگ کشی لذتی کسب کرده باشد ، گناه وقتی است که ضرورتی وجود نداشته
باشد . آنها حتی مرگ زندانی را قصاص نمی گویند . کشتن «حق» شان بود .
چه کسی زبان کلاغها را بلد است؟

آنها باز میگردند ، هیچ چیز ، نه سیدقلی جن کور و نه دعا و خدعه جلودارشان
نیست .

اولدوز و یاشار پرواز میکنند و بسرزمین کلاغها میگریزند ، آنجا از
زن با با خبری نیست ، اینک دوران بیداد سرآمده است زن با با اکنون فقط میتواند
توی سرخودش بزند . خاطره‌ی مرگ دوستان اما ، آنجا هست ، تازه اول کارست .
«پستانکها را دور بپندازید بیاد دوستان شهید و ناکام خشم همچنان باقیست تا
نوبت به پسرک لبو فروش میرسد .

او ، انسان پوروزیست که زهر کینه‌هایش را بر سر ارباب قالی باف چکانده
است . دیای اغلب قصه‌های به رنگ همچنان دنیای درگیری ، دنیای جدال گریه‌های
روی دیوار ، گریه‌هایی در سطوح مختلف از حقانیت باقی می ماند .

عشق ناممکن قوچ علی چوپا فزاده به دختر پادشاه اگر چه فاقد دندان
قروچه و سخت روی قصه‌های دیگرست ، اما چندان از تلخی نفرتمی رقیق تر خالی
نمی باشد .

دختر پادشاه صاحب میله و نوا عروسک و الک دولک طلایی - که بر سر ساختن
آن زرگری که برای دختر نوزاد خود گوشواره می ساخت ، کشته شده است -
مورد عشق قوچ علی قرار میگیرد .

بنظر قوچ علی «هیچ عیب و علتی» در این کار نیست . او برایش تنها محبت
مطرح است و هرگز نمی اندیشد ، نه به جلادان ، و نه به شوکت پادشاهی ، پشیمان
هوس و خود پسندیهای دختر اما همانهاست . که قوچ علی از آنها فارغ است جلادان و
وطلا ، که هرگز قدرت جز آنان پشعوانه‌ای نشناخته است ، تنها «افساله‌ی محبت»
است که سر سرکش دختر را رام میکند ، افسانه‌ای نه از نوع محبت های بیمار
عمه‌ویت و هندوئیسم گاندی . تلاش هفت گانه برادرانیست که میکوشند بیماری دستهای
هنرمندشان به هفت دختر عموی زیبا برسند . مگر نه اینست که ارزش آدمی جز
با دستهایش نیست .

آنها «روزها آهنگری میکردند و شبها مخفیانه در زیر زمین شهر میساختند، پادشاه اسلحه سازی را قدغن کرده بود. اما مردم شهر شهسور لازم داشتند شبی که آنها سندان سخت سر نوشت را می شکافتند تنها وظیفه‌ی شهسور سازیست که می تواند بهانه‌ی فسخ عزیمت عجلانه شدن شود و همین موجب میگردد که فاجعه، در انسانی ترین شکلش بظهور بیونندند، زمستان را میمانند، زمستان سختی که تخم لاله‌ها را میکشد و تنها يك لاله میماند که اگر خوش را ایثار نکند، دیگر هیچ لاله دریای تپه نخواهد ماند که راهنمای هفت برادران شود و هم اوست، نخستین قربانی محبت، عروس کوچکترین برادر.

مردم باید لاله را بعد از اینها هم ببینند، لاله‌ی زیبا بلاگردان نسل لاله‌ها میشود، قربانی هفت خواهر و هفت برادر و خاک. این دیگر نه فاجعه که فراتر از حماسه است در تغزلی ترین شکل. موفقیت کامل وقتی نصیب قوچ علی میشود که دختر پادشاه دست از آلودگی موقعیت و مقام می‌شوید و به‌مراهی قوچ علی بسوی «پائین» ترها، پاک‌ترها و محبت دارترها پرواز میکند. قهرمان این تحول، لاله‌ی کوهی است که خویش را بخاک بخشید. وقتی هم، نوبت بدختر پادشاه میرسد که عاشق کچل کفتر باز فقیری میشود که ده پانزده کفتر، يك بز و سوت زدن قشنگی دارد، فقر آن جنبه‌ی شریف زندگیست که از دستبرد نامردی و دوزو کلك مصون مانده سادگی و زیبایی رفیق یگانه‌ی بی‌چیزی است و عشق دختر پادشاه بدین خاطر جذاب است که از خانه پدر میگریزد و دستپاورد پشم‌ریسی ننه‌ی کچل میشود. کچل اینبار مجهز بنیر و مندترین قوای نیکی‌هاست. بزی که گلوله میسازد و کبوترهایی که آنها را به‌هدف می‌نشانند، زمان زمان پیروزی «نیک» است. ویرانه‌های کشتار وزر و زیور از بنیاد می‌لرزند.

حاج علی کارخانه‌دار، کارخانه‌دارها، شاه و وزیر بیهوده میکوشند تا با کچل کفتر باز درافتند خطر او، بیشتر خطر دانائی و آگاهی است و خطر همه‌بستگی کچل هر چه از خانه‌ی اعیان می‌دزدد بفقرا میدهد، و این سنت فقر است. کچل استدلال میکند، «خوب کچل جان حالا حساب کن بین مال حاج علی برایت حلال است یا نه. حاج علی پول‌ها را از کجا می‌آورد؟ از کارخانه‌هایش، خودش کار میکند؟ نه او دست بسیاه و سفید نمی‌زند. ارفقط منفعت کارخانه‌ها را می‌گیرد و خوش میگذراند. پس کی کار میکند و منفعت میدهد کچل جاز؟ منعت را خوب بکار بینداز، يك چیزی ازت می‌پرسم درست جواب بده. بگو ببینم اگر آمده‌ها کار نکنند کارخانه چطور میشود؟ جواب، تعطیل میشود سؤال، آن وقت کارخانه باز هم منفعت میدهد؟ جواب، البته که نه، نتیجه، پس، کچل جان، از این سؤال و جواب چنین نتیجه می‌گیریم که کارها کار میکنند اما همه منفعتش را حاج علی بر میدارد و فقط يك کمی بخود آنها میدهد. پس حالا که ثروت حاجی علی مال خودش نیست...»

نیروی کچل، نیروی تجمع کبوتران و بزامت در قبال حاج علی و پادشاه، اما از شکم قصر پادشاه، کسی جدا میشود و بکچل می‌پیوندد، حالا در کنار قصر پادشاه خانه‌ی کچل هم هست.

عوامل مجهول، نیروهای جانبدار ستیزنده که سر نوشت حقیقت را تعیین

میکنند، راه درازی تا ماهی سیاه کوچولو در پیش دارند که تبدیل به نیروهای ذاتی و روشن آدمی گردند



افسانه‌های آذربایجان که صمد با آقای بهروز دهقانی با هم آن را گرد آورده‌اند مشخص تمام مباحثی است که کارهای صمد را در بر میگیرد. پری قهرمان دختر حاجی صمد آوارگی را می‌پذیرد و تن به تسلیم نمی‌آید. در این راه حتی از خون دو فرزندش میگذرد، وزیر و ملا عاقبت رسوا و هلاک میگردند.

کار، در «پدر هفت دختر و پدر هفت پسر» و «قصه‌ی آه» رستگاری آدمی را موجب میشود. این داستان‌ها بسیار یادآورنده‌ی هزار و یکشب هستند. «آدی و بودی» پیرمرد وزن ساده‌ای هستند که نادانی بخاک سیاه می‌نشانندشان. دنیای دنیای بورژواها و کلک‌بازها، اینجا بر سوایی نشان داده میشود. آدم در این داستان‌ها با عریان‌ترین چهره‌های خصلت‌ش خویش را باز می‌شناسد. مادره آلتیم توپ، در دنیای تهدیدآمیزی زیست میکنند که دست‌ان ترسش بوجود آورده و سرانجام خود قربانی کرده‌های خویش می‌شود. آلتیم توپ و دائی سرانجام دختران پادشاه را بزنی می‌گیرند. هر کس به میزان شجاعتش پیروز است و هر کس بقصد داناوش شجاع.

انسانیکه بلباس حکمروایی در آمده بدنبال دانایی و دانستن‌راز، تخت و تاج بدرویش وامینهد و آواره‌ی بیابان‌ها میگردد. همه‌جا دانایی و شجاعت دست یاورش هستند. او هم بواسطه این باوری، بخاطر دانایی در جایی حتی از خویش میگذرد. در این قصه، آدم‌های دیگر ماجرا ساخت گرفتار اعمال خویشند، و در انجام آن‌ها که سخت کوش و دنبال کشنده‌اند.

در روایت‌های عامیانه کمتر پوش می‌آید که «بدی» بر «روشنایی» غلبه کند چابجا که انسان تنها میماند، نیروهای مجهولی بهاریش میشتابند، می‌آید که بیداد میدان یابد؛ باز تاب ناتوانیهای آدمیان ساده و زخیم خورده پیوسته در تمام زندان‌های سود و طمع، همین عوامل مجهول بوده‌اند «گل‌خندان» دختر دریائی رویا پیکریست که سرنوشت تلاش، او را نصیب ماهی گیر زحمتگشی کرده است؛ پادشاه طمع در همسر ماهی‌گیر می‌بندد و نقشه مرگ او را طرح میریزد؛ اما همسر زیبا و خواهر دریائیش ناممکن‌های بهانه‌ی شاه را ممکن میگرداند و آتش سر-انجام پادشاه و تختش را در خود می‌کشد، و چابجا دانایی جایگیر نیروهای مجهول میشود و این متعلق بدورانی است که قصه‌گو، از تجربه داناوش بهره گرفته است، و با تنگناهای زندگی محقرش کمی فرصت نفس کشیدن و امیدوار شدن باور داده‌اند چابیکه امید آدم بخود آدم بازگشته است. تا وقتی ابراهیم، کچل بی‌چوز دانا تر از «ای‌وای‌های» نشده همچنان در معرض تهدید قرار دارد. کلید نجات پیوستگی است.

«سه آرزو» فرصتیست که بخانواده‌ی فلک زده داده شده است. اینچا و در «بدنبال فلک» مسئولیت عمل قهرمانان مستقیم به‌همه خودشان گذاشته شده درسه آرزو آن‌ها بادشنام و نفرین خودشان را ضایع می‌کنند.

«فاطمه خانم» یکی دیگر از قصه‌های مجموعه شباهت تامی با سیندرلای غربیها دارد و فاطمه خانم بسیار شبیه اولدوز است در آنجا که میگوید: «همی بدبختی‌ها زیر سر آدم‌های بد است که نمی‌گذارند دنیا بهتر شود» فاطمه خانم به پاس ظلم‌هایی که دیده است پوروز میشود و در همه‌ی آنها دیگر انسان قربانی ستم‌های خویش.



ماهی سیاه کوچولو، آخرین کتابی که صمد چاپ‌زد؛ کتاب خوب و ماندنی زبان ماست؛ نه برای کودکان که برای بزرگترها هم زبان صمد در این کتاب به تکامل رسیده است (۱)

از جهات بسیار ماهی سیاه کوچولو صمد است. باز هم دانایی آغاز میارک هجرت است از فرودست تری تا عالمی. صبح بسیار زودی ماهی سیاه کوچولو مادرش را بیدار میکند و میگوید «میخواهم راه بیفتم و بروم بینم جاهای دیگر»؛ «می‌خواهم بروم به‌ینم آخر جو بیار...» او، بی آن که بداند عالم و فیلسوف یعنی چه؛ بر سر نوشتی که دیگران محتموم میدانند می‌شورد نمی‌خواهد وقتی چشم باز کرد؛ خود را در جو بیار حقیری ماهی پورو چشم و گوش بسته مانده‌ای ببیند. این حس جوانی است که شورش را در خورش درک کند و بآن گردن نهد، ندای دریا‌های پوشا پوشوی را فراموش خواند ماهی کوچک آگاهی را آزموده و تجربه از حلزون منضوب کسب کرده است.

سخنان و باورداشتهای تازه پیرها را بوحشت و جنایت میکشاند. گفتار «نیم و جیبی» بمادرش در آخرین لحظه‌های گریز پیرها و پذیرندگان وضع موجود را بشگفتی و خشم می‌افکند.

«مادر برای من گریه نکن، به حال این پور ماهی درمانده گریه کن.»

دنهای برکه، عالم کفچه ماهیهای نادان و خودپسند، جهان دشوار دیگر است که باصلابت از او استقبال میکند.

برای کفچه ماهیهای متعلق به اصالت و نجابت، خلقت تنها بر که‌ی آنهاست قورباغه خانم بزرگ او را بی‌اصل و نسب و فضل فروش می‌خواند و تهدیدش میکند، ماهی سیاه کوچولو از این دنهای منحصر نیز میگریزد.

زندگی آبها سرشار از تهدید و دروغ است، خرچنگ در حال خوردن قورباغه‌ای که شکار کرده برای او دام میگسترده با روشنفکرانه‌ترین کلمات ممکن دانایی ماهی سوا، اما مایه‌ی رستگاری اوست.

«من نه بدبینم، نه ترسو. من هر چه را که چشم می‌بیند و عقلم می‌گوید بزبان می‌آورم». وقتی سنک چوپانی شکارچی قورباغه را به اعماق می‌فرستد، ماهی سیاه دنیای شکارچی و شکار شونده را بهتر می‌شناسد، بی آنکه اعتقاد کند که دنیا همه‌اش بدیست چه سخنان حکمت آمیز و خنجراهدائی ماره‌ولک موبد همین مطلب است.

۱- از جهت زبان درکارهای دیگرش هم بنظر من نه تنها ایرادی وارد نیست بلکه وارد شدن لهجه در نوشته بر شیرینی نثر افزوده است چرا که مخاطب بچه‌ها هستند.

مارمولك «كارش» «ساختن» خنجر است برای ماهی‌های دانا ماهی‌های آگاه زیادی که قبل از اورفته‌اند و حالا دسته‌ای تشكول داده‌اند و صیاد را بتلك آورده‌اند. ماهی سیاه کوچولو راهش را بسوی دریای پر از اره ماهی و سقائك و ماهیخوار ادامه میدهد. با این وسواس دردش که «راستی اره ماهی دلش می‌آید همه جنسان خودش را بکشد و بخورد».

اشتیاق بدانستن و پیوستن بگروه ماهیان باهمی که تور صیاد را هر روزه باخویش به تهریا میکشند؛ چراغی دردش برافروخته است که از هر چه خطر است نهراسد. او حالا چیزهای دیگری هم دانسته است چیزهایی از نوع تفنگ و گلوله اینها را آهوی زخمی برایش حکایت کرده است.

ماهیهای جوان رودخانه‌ای دیگر، بر او حسرت می‌خورند، ترس چهنیست که از عزیمت بازشان می‌دارد حس جنبش اما دردشان است.

بعد از آشنایی پربرکت او با ماه است که بر خیال هر غیرممکنی فائق می‌آید ماه برای او حکایت از آدمیانی میکند که میکوشند روتی چهره‌اش بنشینند؛ برای ماهی سیاه كوچك پذیرش چنین واقعیت غول‌پوشوارست؛ اما ماه مجرب با و می‌آموزد که «آدمها هر کار دلشان بخواهد...» سپس درمی‌یابد که جوانان رودخانه بر دودلی چیره گشته‌اند، بدنیا نشی آمده‌اند غیرممکن مغلوب مطلق میشود؛ با اینکه ترس هنوز در دلشان است و ماهی دانا چنین اندرز میدهد؛ «شما زیاد فکر میکنید؛ همه‌اش که نباید فکر کرد؛ راه که بیفتوم ترسمان بکلی میریزد».

اما شاید هنوز زود باشد که آنها از مهلكه‌ی نخستین آزمایش سر بلند بپروان بیایند؛ خطر آنها را به‌زاری در می‌آورد و میکوشند همه را گناه دانسته بارگردن ماهی سیاه کوچولو کنند. دشمن مرغ ماهی خوار آزادی آنها را نوید میدهد در صورت خفه کردن صدای ماهی كوچك یاران بر او می‌شورند. دم گرمش در آهن سرد آنها بی‌اثر می‌ماند چرا که خطر چشم‌هوششان را پوشیده است؛ خنجر پوشکشی ب‌دادش مهورسد و تنها از آن مهلكه او میتواند بگریزد، آن‌های دیگر فدائی زبونی خوبشند.

آبی وسیع موج، با تهاجم اره‌ماهی آغاز خود را باو عرضه میکند؛ این نخستین برخورد با انتهای جویبار است؛ تمام آنچه که او تا کنون بدنیا لاش بود؛ اینجا هنوز اما آخر دنیا نیست؛ جهان را پایانی نیست؛ هنوز رفقای هستند که باز هم منتظرند و وقتی او را به بینند «این هم یکی دیگر، رفیق خوش آمدی، زندگی دنیا و حکایتها در وجود آنها به بیکرانگی میرسد. اینك پشت بافتاب داده و می‌اندیشد».

«البته اگر يك وقتی با مرگ روبروشدم - که می‌شوم - مهم نیست؛ مهم این است که زندگی یا مرگ من چه اثری در زندگی دیگران داشته باشد...»

ماهی سیاه کوچولو؛ ما حاصل تلاش‌هایش را در کاری می‌گذارد که به مرگ دشمن بزرگ ماهی خوار و رهائی همه‌ی ماهیهای دیگر سرانجام می‌یابد؛ قصه‌ی مرگ ماهی سیاه کوچولو با آنجا ختم میشود که «ماهی سرخ کوچولو بسوی هر چه کرد خوابش نبرد، شب تا صبح همه‌اش در فکر دریا بود...» چون مهم اینست که زندگی یا مرگ من چه اثری...
•••••